[illegible]

الحمد للہ والمنہ کہ از تصانیف خادم الشرع المتین حضرت مولانا مولوی الحاج محمد قطب الدین احمد صاحب

المتخلص قطب مشرقی متوطن ضلع [illegible] ابن مولانا محمد نصیر الدین احمد صاحب رحمۃ اللہ علیہ المسمیٰ

قطعات قطب مشرقی

باہتمام عاصی کونین وامیدوار شفاعت دارین کمترین سید رحیم الدین

غفر اللہ ذنوبہ امیدوار شفاعت وباستدعاے ارباب خاص وعام

[illegible]

دیوان [illegible] کمال

[illegible]

فہرست مضامین قطعات قطب مشرقی

بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی

خداوندا ترا دانا و نادان   همی جویند در پیدا و پنهان

زنادانی کند این جستجویت   بدانایی رسید آن تا بگویت

ولاکن دستگیرم غیر تو کیست   گران دو یک هم اندر دست من نیست

بیا ای قطب بنشین باش خاموش   غم دنیا و دین را کن فراموش

کجا بودی درین جا از کجائی   ببین اندر جهان شان خدائی

ز غیب آسان شود هر مشکل تو   فروزد حق ز نور خود دل تو

برو بر آستان شاه لولاک   که از آلایش دنیا شوی پاک

گفتار در نعت شریف

مثنوی

زهی فرخنده و فرخ شهنشه — که از نورش منور مهر و هم مه

منزه تر ز جملهٔ آفرینش — منور تر ز نور چشم بینش

زهی درمان درد جان عالم — زهی سرمایهٔ ایمان عالم

درود حق همیشه باد بیحد — بجملهٔ آل و اصحاب محمد

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

خداوندا بحق شاه لولاک — بحق چار یاران شه پاک

بحق فاطمه زینب پیمبر — بحق حرمت شبیر و شبر

دعایم استجب پروردگارا — گناهم به بخش آمرزگارا

دلم از نور خود پر نور فرما — ز قلبم فکر دنیا دور فرما

بکن گویا بحمد خود زبانم
سخن را در فشان کن در دهانم

منور ساز چشم باطن من
که بینم جلوه ات زان چشم روشن

دلم خرم بعشقت جاودان باد
بجانم ذکر و فکرت هر زمان باد

گفتار بدعای دولت حضرت جهان پناه گیتی دستگاه نواب میر محبوب علی خان بهادر رستم دوران فتح جنگ نظام الملک آصف جاه خلد الله ملکه و حشمته

داورا بر در خدیو دکن
جبهه فرسا همیشه گردون باد

همه یارب بعهد اقبالت
گم نشان جم و فریدون باد

تا جهان باشد و جهان داری
آستانت ملاذ و مخزن باد

مجتمع در زمانه عدلت
یوز و آهو بکوه و هامون باد

به فطانت نتیجهٔ فکرت
حجت جهل صد فلاطون باد

روی تا بان خنجر تیزت
همه از خون خصم گلگون باد

هر که از دام مهرت آزاد است / خود ز قید حیات بیرون باد

هر که بدخواه دولتت باشد / جگرش خسته و دلش خون باد

ابر فیضیکه بارد از دستت / بی بها تر ز در مکنون باد

بحر باری و در افشانی / آستین تو موج جیحون باد

تا تو باشی چمن طراز کرم / نخل امید از تو موزون باد

از ته دل کنم دعای قطب / مستجاب خدای بیچون باد

درجهان تا بود رواج سوال / سائل از تو حریف قارون باد

گفتار در بذل و ایثار مال که سرمایهٔ بالش مال و مالش نفس بخیل بدسگال است

آغاز قطعات

اکنون که در لطف خدا بر تو بپا شد / انصاف نباشد که تو بر خلق نباشی

امروز اگر لطف تو بر بنده نباشد / فردا بدر لطف خداوند نباشی

ق

شاد از تو دل جهان نشود / تا نپاشیش بر سر زر و سیم

زانکه گل خنده زن نمیگردد	نه وزد تا بباغ باد نسیم

ق

مهتر اندر جهان کسی را دان	کو به کهتر در و گهر باشد
شاد می باش و ده براه خدا	بنده را هرچه‌ات قدر باشد

ق

دلا گر حاجت از روی جهان	بشو تا دم واپسین زاب جود
کز اخلاص دنیای آتش نهاد	نماید سر خاک کوییت سجود

ق

کریمان به جود و عطا و کرم	بمانند اندر جهان نیک نام
لئیمان بامساک و بخل و شحاح	ببین خوار هستند نزد انام

ق

کسیکه مال جهان گرد کرد و خورد و بداد	کریم بود که همراه خویش نیکی برد
و آنکه جمع نموده ولی نداد و نخورد	لئیم بود که اندر جهان بحسرت مرد

ق

مرهم مرحمت همیشه بنه	بر سر زخم حال دل ریشان

حاجت بی‌کسان روا فرما — رخ مگردان ز خدمت ایشان
سر بسوی تو و هر سر نهد — دل دهی گر بخیر اندیشان
خواهی از تاج خسروی بر سر — باش پابند پند درویشان
در دو گیتی بلطف ایزد پاک — از تو ماند همیشه نیک نشان

ق

هزار گنج زر ار داشت زو چه حاصل شد — بجز وبال و بجز نام زشت قارون را
اگرچه کیسهٔ حاتم تهی بد از دینار — بخیر یاد کنند نام آن همایون را

ق

دو صفت ماند ز انسان یادگار — بر زبان خلق نیکی یا بدی
نیکنامی خواهی ار اندر جهان — می مکن با مردم دنیا بدی

ق

ای خواجهٔ پاک باز امروز — اندیشه نما ز خوف فردا
خواهی اگر از بلا رهی باز — درهای کرم به خلق بگشا

ق

دانی تمام لذت نعمت بچه اندر است — اندر رضای خاطر مسکین و بینواست

مثل بکس کسیکه گریزد ز بی کسان	کس نیست او سگ درِ شیطان ناسزاست

ق

آمده بودم بر پشت صرف از بهر سوال	نی پی تحصیل علم و مسئله آموختن
می نمانی در جهان بدنامیت ماند بدهر	فائده ندهد ترا این سیم و زر اندوختن

ق

بخواهی گر آزادگی از قیود	در خیر مطلق گشا بر جهان
که خیر مقید نیفتد مفید	سپس می مکن نفع خود رایگان

ق

دانی که تندرست بود نزد اهل حق	آنکس که همدمی بکند با شکسته دل
با بیکسان کسیکه تلطف نمی کند	کس نیست او بسان مگس هست تنبل

غ

تو حسن خلق ز خلق خدا دریغ مدار	گشاده روی ز شاه و گدا دریغ مدار
بهر دلیکه زنی از جام غم نه نوشانی	نواز مرد و زن بینوا دریغ مدار
بزخم خاطر خلقت بنه تو مرهم لطف	ز بهر ریش دوای عطا دریغ مدار
بکعبهٔ دل عالم فروز شمع نیاز	چراغ از در رب العلا دریغ مدار

یکی هزار شود دانه در زمین چو رسد | ز خاکسار تو آب سخا دریغ مدار

کمال عزت مرد است ستر پوشی مرد | ز خستگان برهنه قبا دریغ مدار

ز اهل هوشی گرای قطب مشرقی از خلق | حیا و حلم و سخا و وفا دریغ مدار

ق

آنکه از صدق دل براه خدا | میکند بذل مال و جان قربان

حق بود گر حقش همی آرد | هر دو گیتی بحیطهٔ فرمان

ق

جوی ای دل بمزرع اخلاص | تا توانی تو تخم نیکی کار

تا دهد ایزدت بگاه حصاد | خرمن نعمت برون ز حصار

دانه گر مغز دار و تازه بود | نشایدت چشم بودنش به ثمار

دانه گر کهنه است و پوسیده | دان یقین زو نه تو برخوردار

چیست پوسیده دانه کهنه | عمل بی خلوص بی تذکار

بی خلوص دل ای خجسته نژاد | کس نیابد بدرگه حق بار

پس تو ای قطب مشرقی کن جهد | نقد اخلاص دل بدست بیار

اونکه رو نمائی در اعمال | تا دهندت بقرب یزدان بار

حق دهد مر ترا بحق توفیق
انّه خیر موفّق و البار

در ره حق بحکم ختم رسل
هرچه داری نماز دل ایثار

تا میسر شود ترا ارزان
جنس فضل خدا درین بازار

ورنه بازار در حق مفلس
سر بسر هست حسرت و آزار

گفتار در عفو احسان

مثنوی

دلا عفو مهر سپهر عطاست
بدان عفو از شیوهٔ مصطفی است

زکس گر کنی حق خود را معاف
شوی از حساب جهان پاک و صاف

مگیر از کسی انتقام حقوق
که گردد حقوقت بدل بر عقوق

تامل بدل میکن ای باشرف
ببین بذل ایثار شاخ و صدف

صدف گر ز غواص بیند ضرر
دلی بخشد از خویش بر وی درر

زند طفل بر شاخ پر میوه سنگ
دهد شاخ بر وی ثمر رنگ رنگ

ز شاخ و صدف ای پسر کم مباش
براه خدا هرچه داری بپاش

اگر مجرم بدانستی که در عفو گنه‌کاران — چه شیرینی شود حاصل همی در کام جان ما
بعمد اندر گنه کوشیدی و هر لحظه آوردی — گناه و عذر بدتر از گنه اندر زمان ما

ق

اگر میان من و جمله خلق رشتهٔ خام — بود و خلق بعزم گسیختن باشد
مجال نیست که آن تار بگسلد سر مو — پی گسیختنش گو سر ز من باشد
کشند سست چو ایشان کشم به سختی من — بوقت سخت کشی نرمی ز من باشد

گفتار در مذمت بخیلان زشت کار و ممسکان بدشعار

ق

تنگدل از گشاده پیشانی — می نهد به بخلق یک دشنام
حیرتم چون دهد به عزرائیل — جان خود آن بخیل بد انجام

ق

دونان چو دل و جان بشمارند دونان را — ای دل ز بخیلان جهان نان نتوان یافت
زخمی نه شود تا ز سنان سینهٔ دونان — یک نان بسر سفرهٔ اینان نتوان یافت

ق

جز بیک اجل بخلق گیتی	مهمان بخیل کس نه گردد
گویند که تا او زنده ماند	گرد شکرش مگس نه گردد

ق

چون خورد مهمان جوی نان بخیل	رم کند از کالبد جان بخیل
لاجرم مهمان او هرگز مشو	می مزن پاپوش برخوان بخیل

ق

ز دست سخی گر خوری زهر ناب	بکام تو قند مکرر شود
مخور شهد هرگز بخوان بخیل	کزان در تنت خون مصفر شود

ق

مرد خسیس شهره به گیتی بکم زن است	نامرد باشد او نه زن و بل مونث است
هرکس که کم زنی بود او را به مردمی	نزد مذکران جهان او مخنث است

ق

مثال بخل مغیل است ممسک بدکیش	که برگ و بار بجز خار بر همی آرد
ولی کریم بکشت امید خلق خدا	بسان ابر کرم روز و شب همی بارد

ق

جان دهد ممسک بشوق مال و زر — زانکه مال و زر بود جان بخیل
مایل مال بخیل ای دل مشو — درگذر از دین و ایمان بخیل

ق

ممسک از سیم و زر ز هر سوی — تا دم مرگ خود ببند و زد
حیف در مسجدی ز روغن خویش — گه چراغی شبی نیفروزد
زآتش بخل جان ناپاکش — بی سبب روز و شب همی سوزد
زر براه خدا دهد کریم — این مخنث فضول میگوزد

ق

کسیکه بر در او آدمی قدم نهد — بود قرار که بوم و جغد آنجا ی
نمی رود بتفرج کسی بویرانه — بغیر آنکه طبیعت کند تقاضای

ق

اگر تو مرقد ممسک بنا کنی ز الماس — بدین رجا که شود او سخی به نزد اناس
یقین بدان که بخلق جهان دمی هرگز — کسی سخی نگوید ورا بجز خناس

ق

آن بخیلی که بخل او باشد — تا بدین حد و تا بدین پایه

گر کشد شمع زانکه روغن و موم — سوز دارد بیشش کم شود مایه
کمتر ینیش سزا بود که بزن — کفش بر فرق آن فرومایه

ق

گرچه شب خیز است سگ لاکن بخسپد وقت صبح — هم بروز از شر وی مر خلق را رنج و بلاست
هم پی مردار با یاران خود آرد نزاع — زین سه خصلت صبغة اثبات می منفی بلاست

ق

دانی چرا که حکمت ایزد نمود حکم — بر لا جواز کشتن سگ جای گوسپند
چون سگ لئیم طبع و سحر خسپ و پر شر است — راحت بخلق می نه رساند بجز گزند
پس هر کس این صفات درو ثابت است نیست — کس بل کم از سگ است بر مرد حق پسند
مردیکه غافل است ز همدردی جهان — زن را برادر شرف بود ای ارجمند
یا بی بحق شیر خداجوی شیر عفو — گردی اگر فدا بره حق چو گوسپند

ق

پیش دونان هر که از بهر دو نان — آبروی خود نمائید و تف باد
خاک باد آتش شهوات او — بی حمیت هست آن آتش نهاد

ق

یارب مباد نام بخیلان بروزگار — آمین بگوی خواه اجابت ز کردگار
جز مرگ ناگهان نرود نزد شان کسی — ابلیس هم ز حضرت ایشان کند فرار

گفتار در بیان آنکه اگرچه خام طبعان از شعر بر شعر دامی می‌سازند و در دست و پای هر پخته و خامی اندازند و عمر از مدحت نااهلان و نمی تابند اما پیش از وقت و بیش از قسمت خرمهره نمی یابند

ق

بهای نیست بجز از نقد تحسین — ببازار جهان دُر سخن را
اگر مردی دُر منظوم و موزون — مده ناقدردان و لاف زن را

ق

هست کجا قدردانی در جهان — شد وجود قدردانان کالعدم
زان رذیلان بادهٔ عشرت کشند — مانده آند اشراف در تعب و ستم

ق

نیست اندر مصر عالم یک تن یوسف‌شناس — حسن شعر خود ازان زین کاروان دارم دریغ

نیست در مردم جوی از قدر کالائے سخن ‌ ‌ ‌ به که در نظم ازنا قدردان دارم دریغ

ق

ز بهر دونان مدح دونان مکن ‌ ‌ ‌ مکن خویش را خوار ازین بیشتر
ز راه جهالت تو با قصد قصد ‌ ‌ ‌ مزن بر رگ مردگان نیشتر

ق

پیدا شود ز بحر طبیعت دُر سخن ‌ ‌ ‌ کابش بتاب ثریّا بان برابر است
دُر سخن مبر بر خسی که نزد وی ‌ ‌ ‌ خرمهرهٔ و لولوی عمان برابر است

ق

هر که جائے غزل گجل گوید ‌ ‌ ‌ داد لطف سخن چه خواهد داد
گو به لکنت بجائے خیر آباد ‌ ‌ ‌ می سراید همیشه خر آباد
از پئے مدح این خسر بیدُم ‌ ‌ ‌ وقت خود مفت می مکن برباد
خرّم از مدح کس نمی گردد ‌ ‌ ‌ هر که در اصل خود بود خرزاد
می مکن مدح خیره هرگز ‌ ‌ ‌ خر زن همچو زن بآن خرزاد
ار کنی مدح خر فش خربار ‌ ‌ ‌ بتو خرمهره نخواهد داد
هر که خر پشته پشت خر بنهد ‌ ‌ ‌ او ست خر با که خسر خر اد

ق

در مدیح خران خروشیدن — فی الحقیقت که عین بیخردیست
خرزن هجو هست در خور خر — مدح خر از کمال نامردیست

ق

دهر دون بد بهر کس را فکند لاکن از هما — از ره جور و جفا هم استخوان دارد دریغ
میزبان روزگار از بس لئیم است و بخیل — طعمه از نو رسیده میهمان دارد دریغ

ق

زال دنیا سوی دون نه بیند جز — عیب‌بین اندر هنر نظر نکند
خلق بس در پی هلال روند — کس نگه جانب قمر نکند

ق

در خلق جهان مرد سخندان نتوان یافت — یک زنده درین دار دخموشان نتوان یافت
بسیار سخن می مکن ای دل ز کم اندیش — یک عارف ازین قوم جهولان نتوان یافت

ق

جائیکه خاک و زر چو قیمت برابر است — صراف خاک چون نه فروشد به نرخ زر
یکسان چو مشک و پشک شد اندر مشام مردمان — عطار را سزد که ببندد دوکان و در

ق

سر ناقدردان بر نیزهٔ مرگ — بمیدان جهان یارب علم باد
وجود هر چه ناجوهرشناس است — نهان اندر حجابات عدم باد
بعالم قدردان بسیار بادا — لئیم و بخیل کیش از دهر کم باد
بپای اهل علم و فضل و دانش — سر هر صاحب جاه و درم باد
هر آن را هست تعظیم سخنور — بجنبش ملک عشرت یک قلم باد
بهمین فرخی و شادکامی — بفرق پاکشان تاج کرم باد
همیشه عز و شان قدردانان — بحفظت ای خدای ذوالکرم باد

گفتار در مذمت مالداران بخیل و متمولان رذیل

ق

اهل دولت تمام دولت را — از دل و جان عزیزتر دارند
از ره جهل در گمان خویش — دوستی به ز زر نپندارند

ق

دوست مال اهل مال نیند — بلکه با مال دشمنی دارند

زانکه خود میشوند لقمهٔ مرگ | در پس خویشتنش بگذارند
تا که خلقش خورند و در بازار | نسبت بد بوی روا دارند
مردم دهر در بکشت عمل | تخمهای بدی همه کارند
بعمل نائب محافظ مال | آن بدی با التمام بنگارند
آنچه اندر حیات اهل دول | مال را در گنه بصرف آرند
در مکافاتشان قضا و قدر | گنجهای وبال بگمارند
وانکه از روی شرع مصطفوی | مال در راه حق بخرج آرند
از عنایات خالق یکتا | بر دو گیتی سروری دارند

ق

درین رباط دو دروازه راه آمد و رفت | بروی هر کس و ناکس اگرچه بگشادند
چه مرد شد بدر از وی دگر نیاید باز | ندانم آن ز چه ارباب سیم و زر شادند

ق

چو اول عوج نازد بدی بقوت | در آخر قوت مرگ ناگهان شد
مکوش ای دل ز بهر قوت و قوت | کزان گشتند اکثر مست و بیخود

ق

کسی کو مال دارد لیک با مال ... نگاه لطف بر عالم ندارد
تن مرده است زود وش دفن فرما ... که اندر جسم بیجان دم ندارد

ق

هر منعمی که هست درین دور دیده ام ... چین بر جبین زیاده ز چین قبای او
کس رخ نمی کند بدر منعم بخیل ... جز مرگ ناگهان که رود در سرای او

ق

از بهر بری زاده فرق لئیم ... نه پذیرد کش خصلت تیشه
زان نگوید ورا کسی بجهان ... عاطفت گستر و کرم پیشه

ق

هست نقد سیم و زر جان جهان ... از کسی جان مفت نتوان خواستن
جان مده بر جوان دهر تنگدل ... یا بدار جان آفرین نان خواستن

ق

بجای نفس که ای قطب مشرقی مارا ... بدستگیری افتادگان فرستادند
بجای طبع مخالف که با سخا کیشان ... تمام خلق دو گیتی موافق افتاده اند

گفتار در عیاری دنیای غدار و ناهنجاری ابنای روزگار

ق

بنیاد سرای دهر فانی — از آتش و باد و خاک و آب است
مابین چهار رکن مذکور — بیحد و شمار انقلاب است
زان کس بسر بحر دهر روزی — سیر آب نخورد کو سراب است
هوشیاری دهر عین مستیست — بیداری دهر عین خواب است
خرگاه مزن بخواب گاهش — خربار خیال او خراب است

ق

اگر مردی به شوق زال دنیا — مزن پا بر سر بازار و برزن
کسی کو در غم دنیا دهد جان — شرف دارد بر آن نامرد هر زن

ق

نظر بر بادهٔ دولت بود ارباب دنیا را — ولی ساقی لب ایشان بجام زر نمی بندد
جهان مرده را وابسته زنده دل نمی‌سازد — که مرغ کشته را صیاد بال و پر نمی بندد

ق

در سرای دهر دون منزل نمی باید گرفت
طی شود آسان رهِ عقبی قدم مردانه زن

گنج رنج از گنج بیجا حاصل نمی باید گرفت
برگ و ساز از غنچهٔ مشکل نمی باید گرفت

ق

مهر با دنیایِ فانی ضائع است
گر بدنیا رخت دین ناید بدست

دلدهی با خصم جانی ضائع است
برگ و ساز زندگانی ضائع است

ق

زالِ دنیائے دون بہر خدا
زن قحبه بخوفِ شوی و خشو

دشمنی دارد آشنا نشود
تا دمِ مرگ پارسا نشود

ق

امید عیش و طرب از زالِ دهر مدار
عبث بعشقِ زنِ سالخورده جان بدهی

که پیر زن ز جوانمرد میشود بیزار
ترا چه کار کنی با عجوز بوس و کنار

ق

گر تو غلمان و حور می خواهی
خاک بر آبروئے نفس بریز

پس بده جان بشوقِ زالِ جهان
تا شود سرد نارِ دوزخ ازان

ق

مثال آسیا هست این زمین و آسمان ای دل — درونش هر که می افتد ورا چون سرمه می ساید
ازین دام تعین هر که از لطف خدا برجست — بیک تازنگاه خود بوی و البسته فرماید

ق

طالب دنیاست مثل گاو خر — میکشد یک عمر بار حمق خویش
میشود بهر دو نان در دهر دون — از سنان مرگ آخر سینه ریش

ق

معشوق هزار دوست زنهار — اندر بر یک نفر نماند
بینی که شبی بر ثوابت — ای قطب فلک قمر نماند

ق

دلا اکنون چو نداری بزال دنیا دست — بحیرتم که شدی چون بعشق او پابست
بدوستان خودش دشمنی کند پیهم — خوش است آنکه بوی دل بشوق وصل نه بست

ق

ملک باقی اگر طمع داری — ترک دعوی ملک فانی کن
یا به عسرت دمی نما عشرت — یاد و صد عیش جاودانی کن

رباعی

بگذر ز سر ربخ و ز پایان طرب
چون میگذرد عمر چه عیش و چه تعب
در ملک فنا ملک بقا هان مطلب
زنهار مشو محو غم لهو و لعب

ر

هان بعد تو این ملک و مکان خواهد بود
نیرنگی دنیا همی سان خواهد بود
یک ذات تو زنهار نماند این جا
باقی همه خلقت بجهان خواهد بود

ر

ایدل غم دنیائی کمینه هیچ است
در بحر فنا فکر سفینه هیچ است
امروز نما فکرت فردا ورنه
بعد از من و تو ملک و خزینه هیچ است

ق

شد سفید ترا ریش و هستی خود هنوز ایدل سیاه
از سواد نامهٔ اعمال زشتت روی زرد
باید اینک تا دو روزی هست کشت عمر سبز
زیر این چرخ کبودت تخم نیکی زرعه کرد

گفتار در وفا و راستی و اجتناب از کج و کاستی

ق

روده را استی بسان الف
تا که جا در میان جان یابی

بر دو نان مرو برای دونان　　تا ز جان آفرین تو نان یابی

ق

دانی که چرا نخل گیتی　　انگشت نما شده مه نو
زان رو که کجی قبول کرده　　در صحبت آسمان کجرو

ق

چو فرزین کجرو در ره کج مرو　　زمانی مشو همدم کجروان
که مثل مه نو نه هر کج سرشت　　مشارالیه می شود در جهان

ق

چند گردی چون صبا هردم بسر کوی دگر　　در وفا ثابت قدم باش ای جوان مانند کوه
خس که می جنبد ز جای خویشتن از باد تند　　زان به نزد هرکس و ناکس ندارد شکوه

ق

هر که از امر حق عنان گرداند　　در دو گیتی عذاب حق حق اوست
زینهار از خدا مشو غافل　　چونکه کونین زیر بیرق اوست

ق

می شناسند مرد را بوفا　　نه به عجب و غرور و ظلم و جفا

سگ بر آن کس بسے شرف دارد | کو نماید بخلق مکر و دغا

ق

چو سر آدمی بلائے رسد | آن زمان می کشد خدا را یاد

که ز لطفِ خدائے عز و جل | گر ازین بندِ غم شوم آزاد

همه املاکِ خود براهِ خدا | بدل دارم بخلق نیک نهاد

لیک بعد از رها شدن ندهد | پارهٔ نان بسائلِ ناشاد

هر چه شاید بے ادائے نیاز | بے کم و کاستی بباید داد

گفتار در عیب پوشی و سکوت و خموشی

ق

عیبم منگر هنر شعارا | ضد هنر است عیب چینی

سوی صدف از نظر نمائی | روئے گهر اندرش نه بینی

ق

ترا بدگوید از عالم مشوای مشتری غمگین | که نادانان نمیدانند از اسرار نیک و بد

به نزد اهل دل گفتار اهلِ نفس باطل هست | که شیطان را ولی گویند انسان را حریف دد

ق

تا توانی عیب عالم ای طلبگار هنر / همچو شب هر روز از چشمان انس و جان بپوش
خلق بی موجب دو صد دشنام ار با تو دهد / تو ز راهِ خُلق مثل کوه یکدم شو خموش

ق

برخوری بیشتر ز اهلِ هنر / عیبِ کس بیشتر اگر بینی
ای هنرمند نزدِ اهلِ عطا / بد بود شیوهٔ خطاچینی

مثنوی

خموشی کلیدِ درِ راحت است / خموشی دُرِ قلزمِ رحمت است
خموشی است شمعِ شبِ وصلِ یار / خموشی است جمعیتِ قلبِ زار
بدنیا ز فحش و نفاق و ریا / هم از غیبت و کذب و عجب و دغا
نگردد بغیر از خموشی نجات / خموشی بود حاصلِ کائنات
پسِ دل زبانِ مسلمان بود / که نطقش همه از دل و جان بود
زبانِ منافق بود پیشِ دل / کزان رو منافق شود منفعل
شرابِ خموشی بگیر و بنوش / مکن شورِ مستان خدا را خموش
ندانی که صدیقِ مقبولِ رب / ز خوفِ زیانِ زبان روز و شب

همیداشتی سنگ اندر دهان | که تا بر نخیزد فساد از زبان
ز حاجت زیاده کلامی مکن | وگرنه مؤاخذ شوی بی سخن
نما اجتناب از کلامِ خلاف | به پرهیز هر دم ز لاف و گزاف
دلت از خموشی شود پر ضیا | ز هرزه دارمی دلا باز آ
الهی ز شر زبان قطب را | نگهدار و خاموشیش کن عطا

ق

هان زبان بگشای در درد دل مگو با نیک و بد | زانکه نبود کار شیدای زبون را با زبان
ترک جان و دل بگو زانکه بود بیجان و دل | بی غم از شر زبان و فارغ از نفع و زیان
عمر جاوید ار بخواهی تن فدائی جان نما | بلکه جان هم بذل کن در الفت آن جانِ جان
هان تو بذلِ جان منازای دل به پیشِ دلربا | بذلِ جان کارِ حقیر هست نزدِ عاشقان
جامِ ناکامی بنوش و تاجِ بدنامی بپوش | در رضای جان بکوش و تا شوی تو جانِ جان
بهرِ دونان بر درِ دونان مرو ای مشرقی | آنکه جانت داد هم نانت دهد ای بی گمان

گفتار در نشان دادن از حال درویشان که نشان ایشان بی نشانیست و زندگانی ایشان در جان فشانی

درویش آنکه در دلِ او نیست میلِ مال / دلریش آنکه مال وے آید ورا وبال

بدکیش آنکه از پیِ مال است پایمال / خوش عیش آنکه هیچ ندارد عیال و آل

ق

می ندانی که درین دیرِ خراب ای خواجه / کعبهٔ مقصدِ عالم درِ درویشان است

هان کلیدِ درِ امیدِ شهنشاه و گدا / بعنایات الهی برِ درویشان است

ق

آنکه هستند محو جلوهٔ دوست / می نه پیچند رخ ز دشمن و خویش

هست یکسان بنزد حق بینان / مرهم و ریش و نیز نوش و نیش

ق

هر که همت بلند می دارد / رفعتِ چرخ را بداند پست

پست همت نشیب غبرا را / فهمد از آسمان بلندتر است

ق

اهل دل نوش نمایند مے عشق امروز / واعظان منتظرِ وعدهٔ فردا هستند

هوشیارند محبان الهی زانکه / نیست گشته بخماری هستی مستند

ق

هر که را از اشک خجلت چشم عبرت تر شود — چشمهٔ امید او سرچشمهٔ کوثر شود

خاک راه پایمالان جهان از لطف حق — طوطیای چشم هر شاه و گدا اکسیر شود

ق

هر که خود را از لبیبان می داند — میکند یک جهان ورا تعظیم

وانکه قصد بخود کریم الخلق — هست او نزد خلق مرد لئیم

ق

آنکس که در جواب الست و بلی بگو — گفته بلی و گشت ز دام بلا رها

اول کسیکه از ته خاطر بلی نگفت — آخر شده بدام بلا سخت مبتلا

ق

بخلق اهل صفا نذر خلق بپذیرند — مدان که نذر عزیز است نزد درویشان

عبث به پیشکش نذر افتخار مکن — که جای نذر تو نبود بخاطر ایشان

ق

در غم مال و زر تو جان بدهی — مکن ادعای درویشی

از تو ناید شبانی دل از آنکه — سیرت گرگ و صورت میشی

ق

خواه اندر دیر باش و خواه در بیت الحرام   مخلصا جائیکه باشی همچو خاک افتاده باش
از پی فرمان بری در حضرتِ خلاق و خلق   روز و شبها از سر صدق و یقین آماده باش

ق

هر آنکه را که سرِ خاک تکیه زن بینی   گمان مبر بجهالت که هست باد فروش
مگر نه سبزهٔ هستی بغیر آتش و آب   ز دایه خاک دو صد جوش می زند بخروش

ق

طایر قدسی نه چیند دانه اندر دام از آن   شیر کرد جیفهٔ دنیا نه گردد چون کلاب
می نگاهد مهر از بی مهری لاغر هلال   می نماند باز در اندیشهٔ صید ذباب

ق

هرگز نه فقد حبیب حاجت   بالخاص محبت کبریا را
زنهار ز کس غرض نباشد   مردانِ خدای دو سرا را

ق

شخصیکه بخدمتِ بزرگان   با عجز و نیاز حاضر آید
بی شبهه ز نتیجهٔ دعاشان   حق عقدهٔ مشکلش کشاید

ق

نباید کرد شوخی با بزرگان — که ایشان بند شاه کشور دل
بخدمت شان قصوری گر نمائی — بگردد کار آسان بر تو مشکل
رسی در حضرت ایشان بالآخر — پئے اجرائے مطلوبهٔ دل

گفتار در عشق و عقل

ق

عشق و عقل اند ضدِ همدیگر — زان نگردند متفق باهم
شعلهٔ عشق حق چو سر بزند — میشود خود وجودِ عقل عدم

ق

میانِ عشق و خرد ارتباط ممکن نیست — میانِ آتش و آب اختلاط ممکن نیست
کشند هر دو بهم بالتمام بادهٔ رنج — درونِ شان سرخوشی و نشاط ممکن نیست

ق

در باغ عشق ایدل گل هم قرینِ خار است — هر عندلیب این باغ خارش بجان هزار است
هر قطره اندرین ره دریائے بی کنار است — هر مو بناتوانے اینجا حبیب ما راست

ق

ق

در روز ازل چو عشق برخاست
از عاشق دل فگار جان خواست

از حضرت حق پی مقرش
ملک ابدی جاودان خواست

ق

تحمل باید اندر عشق باری
چو صبرت نیست دین و دل بباری

بگرداب بلا افتی در آخر
گر از اول کنی کردن فراری

ق

عشق بازی کار طفلان نیست ای پیر ابل
اول از جان باز آخر درین ره سر بباز

بذل جان کا مختصر هست در آئین عشق
بیش جان جان ابر ایثار جان خود مناز

ق

ای دل ار عشق حق طلب داری
رو ره دین و ترک دنیا کن

خواهی ار جام باده هستی
ترک مستی نفس خود را کن

گفتار در بیان آنکه بی اندیشه کاری نباید کرد

ق

آدمی عزت از خرد دارد فخر بر جن و دیو و دد دارد
در حقِ بیخرد ز روی یقین همه عالم گمانِ بد دارد

ق

همچو خر هر که را که نیست خرد کس متاعش به نیم جو نخرد
هر چه لاف از هنر زند ابله کس بجز ابلهی بسوی او نگرد
از خریّت گمان خرآنست که بجنبش هزار رشک برد

ق

بهر راهی که خواهی رفت اوّل ببایدکرد فکرِ بازگشتن
مبادا عاقبت افتی بچاهی کز و نتوان بصد اندیشه رستن

ق

در اوّل مکن کاری ای بیخرد که آخر پشیمانی آرد ترا
باندیش انگاه عمل کن برای که ناید بکردار چون و چرا

ق

احمق بخویش می نه کند اعتقاد حق جز عکس حمق خویش نه بیند در آئینه
مرآة قلب پاک کن اوّل ز زنگ جهل آخر جمال عقل به بین خود معاینه

مثنوی

خرد مرجع دین و دنیاستی
خرد مرکز چرخ و غبراستی

خرد منشأ کل اشیا بود
خرد مایهٔ فوز عقبیٰ بود

بود طفل عقل تو اے راه رو
بباز یچهٔ رنگ گردون گرو

نه واقف از سر باطن هنوز
عبث با آتش جهل ای دل مسوز

ندانی که دادار ارض و سپهر
عطا کرد تشریف هستی ز مهر

حرارت با آتش رطوبت بآب
ببخشود هر یک بحد نصاب

سکون هم بخاک و وزیدن بباد
ز راه کرم ایزد پاک داد

پذیرد چسان خاک تاثیر باد
نگردد گهے آب آتش نهاد

که دیده درین گنبد چار بند
که گردد فلک از زمین بهره مند

تو دانی که چون مرغ عیسیٰ ز مهر
پرد طایر عقل ام بر سپهر

شوم عیسیٔ وقت اندر جهان
روم تا به چرخ چهارم دوان

بیکدم ره هفت خوان طی کنم
که جا بر سپهر بستم و کے کنم

غلط نسبت خود گمان ساختنی
باعجاز عیسیٰ نه پرداختنی

گر آید عیسیٰ به چارم فلک
گزیده آشیان به ملک ملک

تو افتاده اندرین تیره خاک	کنی بهر دنیای دون سینه چاک
مشو غره بر عقل خود ای عمو	که گردد ترا کبر و دانش عدو
چو موسی تو این کودک عقل زار	همیشه بتابوت حیرت بدار
فروزد چو موسی خرد گر که رو	بریزد ز فرعون نفس آبرو
بلی هست فرعون نفس پلید	بر موسی عقل تو چون عبید
خردمند کشتن بخواهی اگر	ز تخییل هر دو جهان در گذر

گفتار در بیان آنکه علم بی جهد بغیر عمل بکار نیاید و عالم را با جاهل پهلو زدن و از روی سختی او را پند دادن نشاید

ق

تا ترا حاصل نباشد چار چیز اندر جهان	ملک علم و فضل از تو سر نگردد زینهار
اولاً فضل الهی ثانیاً شوق علوم	ثالثاً لطف معلم رابعاً دل بردبار

ق

عالم بی عمل بکثرت علم	بر زمین مقبل زمان نشود
همچنانکه ز کثرت باران	دشت پر خار گلستان نشود

ق

مرد دانشمند را با جاهلان — نهی باشد بحث کردن در علوم

زانکه شیر از شور و غوغای سگان — می رمد مانند آهو بالعموم

شیر غران با سگان لاشه خوار — می نشاید در مصاف آرد قدم

ق

زشت طینت را مده اندرز و پند — کو نماید با تو جای صلح جنگ

سود ندهد بد گهر را پند نیک — ز آب باران گل می روید بسنگ

ق

جاهل نخرد به یک خردل — نخرد از علوم خرواری

نزد خر بنده گان یکسانست — اسپ تازی و گاو پرواری

ق

حرف جر جای ضرورت جر دهد — نی بشهری زد خرابی سر دهد

هر فقیهی کو نداند علم نحو — فتوی او را جای در آذر دهد

ق

جاهلی گو به دو صد مکر و حیل — عالم آسای به بند دستار

لیک هنگام روایت گوئی
شودش جهل مرکب اظهار

ق

نه هر آنکس که زبانی و بیانی دارد
در ضمیر از خرد و عقل نشانی دارد

ای بسا فاضل تحریر فصاحت آثار
که به یک مسئله در ورطه جهانی دارد

شاد باد اش روان آنکه ز دانش فرمود
هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد

گفتار در ترغیب صبر و اجتناب از حرص و هوا و احتراز از چشم بیجا و خشم ناروا

ق

هان شکوه‌های اهل زمین با زمان مکن
هان ذکر آسیای هوس با آسمان مکن

هر چیکه می رسد بتو از کردهای تست
بیفائده مذمت نقصان رسان مکن

ق

هر بلائی کز آسمان آید
دفع او نیست قدر اهل زمین

پای لنگ است از فرار قضا
لاجرم دست بسته رو بنشین

رباعی

چون مرد بحرص پی سپر میگردد
بهر زر و مال در بدر می گردد

بیهوده پی رزق چه گردی ایدل — او در طلبت شام و سحر می گردد

ق

حریص را بجهان گر جهان تمام دهند — جهان و هر چه درو هست از دشود بیچون
هنوز از رهِ حرص و هوا طمع دارد — که جمله خلق رد ندازجهانِ او بیرون

ق

چشم بیوقت خشم بی هنگام — هر دو اعدائے عقل و ایمانند
این برد عقل و آن برد ایمان — دور از هر دو اهلِ عرفانند

ق

حذر آ در ز حرص آتش خو — که چو خاک آبرو بباد دهد
که بسود ای سود ست او بزبان — یک دم اندر تہ زمین نہد
لاجرم عاقل آن بود که بہر — دل بمردانِ حرص در ندہد

ق

ز عیب حسودان تبرا مکن — که گردد فنا جانِ شان از حسد
که در حقِ بدخواه خلقِ جهان — ز افلاک بادا فرهِ بد رسد

ق

دو برادر بعقل و علم و عمل
هم تراز و نمی شوند بخلق
خوار گردد یکی بی برگے
دیگری همچو گل بپوشد دلق
زان سبب بینوا به تیغ حسد
منعمی را ہمے به برد حلق

مثنوی

بپوش از حسد تا توانی تو چشم
که گبر دسجاس خداوند خشم
مده ره حسد را تو خود بی سبب
که شد دوزخی از حسد بولهب

ق

اے قطب با تو کس اگر از روی اختلاف
بر گردد از موافقت و دشمنی کند
هیچش مگو که پیش تو جلاد روزگار
روزی ز تیغ قهر خدا گردنش زند

ق

هر که با دوستان ایزد پاک
از ره جهل دشمنی بکند
بیخ و بنیاد از روے زمین
آسمان هم بیک زبان بکند

ق

هر که از تقدیر در عالم بیابد عز و جاه
می نگردد دی زند بیرات کس خوار و حقیر
چشم خفاش ار نه بتوان دید چشمهٔ آفتاب
خود کجا زایل شود انوار از مهر منیر

ق

زاهدی بود بعلم با غرور | لیک شد دوزخی عجب غرور
ناتوانی برم ز عجب وریا | که رسد بر توفیض حق غفور

ق

هر که را روزگار خوار کند | غم ز هر سمت روبد و آرد
نیست دیوانه را جنون کافی | سنگ از هر طرف براو بارد

ق

ای دل چو غمی ترا دهد روی | در هم مشو و مکن ترش روی
اندیشه نما از آنکه آید | صد محنت و غم ترا ز هر سوی

ق

هر که را در جهان طمع یار است | طبع او هم چو دزد مکار است
از بد و نیک هر چه می بیند | گوید این بهر من سزاوار است

ق

حریصان اگر چه که در شوق مال | بباشند اندر جهان پایمال
دلی جائے گنجینه در گنج غم | بیابند از غیب گنج ملال

ق

رنگ هزار فتنه تمام روے ترا زرد کرد — گرمی حلواے ترخوے ترا سرد کرد
قیمت تو یک نخود باقی ز قیمه نماند — کوفته جان ترا کوفت و پر درد کرد

ق

آنانکه شنفتند صداے دل و جان را — آوازهٔ نفسِ نفسی گوش نه کردند
عسرت نه بود در حق شان مانع عشرت — آنانکه مے حرص و هوا نوش نه کردند

گفتار در مدحِ حاکمانِ عدل گستر خیر اندیش و قدحِ ظالمانِ جفا پرور بخل کیش

ق

یزدان پاک چونکه بود عادل و کریم — باشد همیشه مرحمتش شامل ظلیم
مظلوم را بشارت عونِ الٰه ده — تعساً لظالمٍ سیقبل الغد الجحیم

ق

مکن ظالما ظلم بر بیکسان — که از ظلم آید سیاهی پدید
شبِ ظلمت ظلم را صبح نیست — که هرگز سیاهی نگردد سپید

ق

در حقِ قاضیانِ ظالم طبع — هست مطلق حلال مالِ حرام
کاندرین عهد پارسا نشود — مفتیِ شهر جز کہ مے آشام

ق

گر دمی راست گویمت مانا — کہ بهر نیک و بد توئیش زنی
از چه بنیاد بر هما پایه — بوم آسا اے چغد خو بکنی
کمتر از پشۀ ز سستی قدر — پنجه خواهی کہ با هما فگنی

ق

ظالما ظلم به مظلوم مغز ما امروز — ورنه فردا همه تن وقفِ جهنم گردی
می ندانی کہ بصد درد و مصیبت روزے — با غم و یاس بصحرای اجل گم گردی

ق

ستم کننده بد رو و جفا گرفتار است — برنجد آنکه جهان را ز خود برنجاند
کسیکه آبروی دیگران بباد دهد — بفرقش آتش و خاک آسمان بیفشاند

ق

چو در میانِ دو بیداد گر خلاف افتد — بدانکه بخت بمظلوم اتفاق کند
فلک ز روئے زمین بیخ هر دو جو بنیا — بیک زمان بدو صد کاوش و نفاق کند

ق

هست قحطِ عدل و داد اندر جهان قاضیان هستند ظالم با التمام
زان سبب در مبلغ دار القضا میکند جلاد گردون خونِ عام
در جفا ظلم عالم مبتلاست لاجرم گویند اهلِ دل تمام
نانِ قاضی بر کسی نبود حلال چون خمیر او گشته در آبِ حرام

ق

ظالم و مظلوم چون هر دو سر انجام کار جام فنا می چشند از کفِ ساقی اجل
هر دو روند زیر خاک جای کنند در مغاک در محل سهمناک هر دو رهین عمل
ظالم پس شود قید عذاب ابد نیست کسی تا کند از خطر او در اکسل
لیک ستمدیده را هست بفردوس جا دور ز رنج و بلا عیش در ابی خلل

ق

مطربا بربط نوازی بنده را از بیاموزی ترا گردد ثواب
زانکه اینجا سود ندهد علم و فضل جز حصول فن قانون خراب
کاندرین ایام بربط زن رسد باستانِ قاضی عالی جناب
تو نمیدانی که چنگ و نی و دف میزند مفتی بدار الاحتساب

نی چه باشد بلکه می باشد به نی　　وقتِ وجد آن نای عظمت مآب

محتسب تنها نوازد جلترنگ　　لیک با تن ها زند قاضی رباب

شور در میخانهٔ عالم بپاست　　کاید از دار القضا بوی شراب

باده بفروشد سرِ ره می پرست　　ز آنکه مفتی می خورد قاضی کباب

یعنی قاضی بر سرِ دار القضا　　میکشد صهبائے رشوت بیحجاب

گر شود پیرِ مغان خود محتسب　　چون نه می نوشند رندانِ خراب

مفت اگر مفتی نه استفتا دهد　　چون نه گردد موج زن بحرِ عذاب

چون نه رقصد شیخ اندر خانقاه　　جائے شربت ار کشد جامِ شراب

از مسلمان نامسلمانی کند　　چون رود کافر رهِ ملکِ صواب

قاضی و مفتی و شیخ و محتسب　　چون جدا گشتند از راهِ ثواب

زان فلک شاز نزدِ ایشان برگمر　　علم و عقل و جاه از روی عتاب

پس بهر نصرانی دهند و نژاد　　داد خدماتِ قضا و احتساب

می نه بینی در جهان نااہل را　　قاضی و مفتی عطا کرده خطاب

مطربا بر ربط نوازی قطب را　　از بیاموزی ترا گردد ثواب

تا به بیند او رخِ آرامِ جان　　در تماشاگاهِ عالم بیحساب

چندا و خون قناعت هر چند — جائی آب گوشت نان و کباب
ناکس اینجا شهد چون ناکس — کس خورد با رنج و محنت زهر ناب
واقعی اینجا بقول مشرقی — کس بود ناکام و ناکس کامیاب

حکایت

حکایتی کنمت بس عجیب و پند آمیز — بشرط آنکه کنی گوش هوش بر وی تیز
به نکته های وی از عبرت آوری نظری — به نیک و زشت دهی اعتبار وی تمیز

ابر کرم بحر احسان عادل زمان والاجناب مولوی محی الدین خان ناظم صوبهٔ غربی- که عدل و انصاف بنام اوست- و ملک بذل الطاف بکام او- نامش چو شمائلش اظهر من الشمس است و کامش چون خصایلش ابین من الامس- مثنوی-

زهی میر عدل کیاست پژوه — بود شاد از و آصف جم شکوه
زهی بی همال و زهی بی نظیر — که نیکو نهاد است و صافی ضمیر
عدو را زیان یار را سود از و — به خُلق نکو خَلق خشنود از و

فی الجمله روزی سپارش من احقر خدمت ارباب قدر نمود که پیش ازین مشرقی بواسطهٔ لیاقت و امانت و صداقت و دیانت بدستگاه حکومت گوالیار بر عملی نصب بود

وچهار صد روپیه ماهانه از ان ریاست موصوف می یافت - اما بعدم موافقت آب وهوا مستعفی شده سوئی این دیار که وطن مالوف اوست شتافت - اگر از روئے قدردانی فلان خدمت او را اعطا شود بعید از قدر افزائی اهل ملک نخواهد شد -

ق

بهمین لطف تو ار شخص ذی خرد بکمال — شود معمتد خلق جهان عجب نبود
ولیک نزد فقیه خرد عجب آنست — که بر حکیم ز حکمت حکم سفیه شود

چون سپارشنامهٔ مذکور بغرض منظوری بملاحظه یکے از قاضیان ظالم طبع در آمد - بمجرد دیدنش برآشفته و بواسطهٔ ناتوان بینی وحسد بلادریافت بدین عذرش نامنظور کرد که سائل زبان ملکی نداند - لاجرم استحقاق خدمت ویرا نمی رسد -

ق

هر کسی را هم چو گژدم حرص ور — نیش بهر نوش بکسر میزند
چون مگس بکام نفع بیکسان — دست حسرت نیز بر سر میزند

ق

نعوذ بالله از قاضیان خلق آزار — که یک جهان ز جفاهائے شان بود بیزار
بروئے خلق در عدل بند فرموده — گشاده اند دکان ستم سر بازار

چون از مکنون خاطر آن متجابر آگهی یافتم - و گر بناراضی رائش به تقدیم مرافعه نشتافتم و با دل خود گفتم -

ق

گنج بی رنج نه گرد د بهمدست
سیم بی سیم بجهان نایاب است

گل کجا هست بگلشن بی خار
پس ماکش رنج بشوقش بسیار

اما احباب بر بندهٔ تقاضا نمودند - و در اندر رو پند بر خساره ام کشودند که مشرقیا تو با ارباب اقتدار اتحاد و اتفاق نداری - و از اختلاف و نفاق اهل روزگار اندیشه بدل نیاری - این همه نتیجهٔ استغنای تست که فلان ملا سیم فاضل ابن ملا نا قابل طرب را انجا صحیح ندانست اگر حالی هم روزی بر مکانش بروے - و حال خود بادے بگوے - بخواست خدا فوری بهره یاب شوی و مورد عنایت آن خست مآب گردی - درین اثنا یکی از حضار گفت که خدا را بمنزلش مرو و صلاحی و فلاحی از وی مجو - که شهرهٔ بدخلقی او در خلق عالم مشهور است - ازان روباه جهان از قربت وی دور است

ق

کسیکه بر درِ او آدمی قدم ننهد
نمی رود به تفرج کسی بویرانه

بود قمار که بوم و چغد آنجا ی
بغیر آنکه طبیعت کند تقاضا ی

دیگری گفت سنی او گشاده حواس است اما به تنگ چشمی خوی تیشه دارد اگرچه
هم ترازوی ابر است ولی از روی بخل بجز خویشاوندان برکسان خیر اندیشه و صاحبان
کرم پیشه نمی بارد -

ق

از به تیزی زبانه فرق بخیل	نه پذیرد کسش خصلتِ تیشه
زان نگوید ورا کسی بجهان	تا لطف گستر و کرم پیشه

غرض روزی به تقاضای حاجت برخاستم - و از هر دری راه نجات جستم
تا دربسته یافتم از درِ روزنه دیدم که شخصی منحنی بهوای کبر سنی بکرسی عجب و منی
تنها نشسته است و تن ها پیش او دست فروبسته چون خاک افتاده استاده اند
گمان بردم که سایلی بطلب چیزی نزد خداوندخانه آمده باشد درین اثنا حاجبی
از در درآمد از وی جویا شدم - که قلندریکه درون حجره بکرسی نشسته است کیست
و آنجا باعث اینگونه احترامش چیست - و این چه کس است و او را چه دسترس است
حاجب بخندید و در پاسخم گفت که خمش باش تو نمیدانی که عادل زمان فلان ابن فلان
همین است - بر بدگمانی خود پشیمان گشتم - و باز بنظر تعمق در منظرش نگریستم و پس
برخندیدنِ حاجب بگریستم - ظاهر او را هم پهلوی باطن و باطنش را مظهر ظاهر دانستم

بیت

ز صورت بود سر سیرت عیان
کجا مهر در پرده ماند نهان

غرض ملول و نا امید برگشتم - راهی در نه نشسته بودم - که کس در پی من فرستاد و مرا باز خواند ناچار برگردیدم - و در پیشش رفتم سلام کردم علیکم باز گفت از اتفاقات کتاب نصیر السالکین همراهم بود چون نظارش بروے افتاد پرسید که این چه کتاب است و در کدام باب گفتم این کتابی است در اندرز و پند و مصنفهٔ این مستمند است از من بگرفت و درش نگریست - پس به هم نهاده بمنش باز سپرد و گفت که این کتاب بزبان پهلوی است - اگر بزبان ملکی یعنی بزبان تلنگی و یا اردو شدی البته قابل ملاحظهٔ ام بدی در جوابش بنده را قطعهٔ مندرجهٔ ذیل بدیهه اتفاق افتاد -

ق

چون زبان درست نمی داند
زان شود تنگ خاطر هندی

داد لطف سخن بشیرازی
نتوان داد شاطر هندی

چون بشنید پس برنجید - آزردگیش نقیافه دریافتم - و بتلافی الشتافتم و در ساعت قطعهٔ مرقومهٔ ذیل بدعاے دولت آصفیه ترتیب ساختم - و سمند سخن را بمیدان تکلم تاختم

ق

الٰهی تا زبان اندر دهن وقف سخن باشد	سخن تا رونق آرای دیار علم و فن باشد
همه ممالک جهان ملک شهنشاه دکن باشد	مبادا ناظم نظمش فلان ابن حسن باشد

اگرچه قطعهٔ مسطور بدعای دولت ممدوح بود- اما آن متبوع دلپریش لستایش خویش تصور نمود عرض چون بشنید خیلی خوشنود گردید- آغاز مهربانی بامن نمود- وگفت تمنایم چنانست که حالی رشتهٔ مراودت از جانبین لعدازین متصل و مستمر باشد- اندیشه دارم که ترا بمقام رفیع ارم جواز دے کلام انسانی بشنفتم در جوابش گفتم مثنوی

الا اے که از رحمتِ ذوالمنن	شدی حکم فرما بملکِ دکن
سپس بر رعایای بنگسا	نما لطف اے بندهٔ روزگار
رعایا بود جسم شه هست جان	کجا جان بے جسم پاید توان
اگرچه ز بے مهری آسمان	نه جستی ز ارباب دانش نشان
ولاکن تفحص نمائی اگر	شود حال شان در دولت جلوه گر
ابر بندگان خدا اے امیر	طریق عطا و کرم پیشه گیر
تو هم مثل ایشان یکے بندهٔ	مپندار در دهر پایندهٔ
بر ایشان کنی کار دشوار اگر	شود سخت کار تو از داد گر

بجو عدل کز عدل دنیا بپاست | مکن ظلم کان کار اهل دغاست
گشا چشم انصاف ای خوش نفس | بترس از خداوند فریادرس
مبادا با ایشان شوی سخت گیر | که گیرد ترا سخت حی قدیر

القصه چون مثل مقدمه مزبور مکرر در حضور آن ستم ظهور پیش کرد دید زنهار بایفای وعدهای برلاف و گزاف نگردید. بلکه از راه عدل و انصاف دوری گزید. و مانند سگ دیوانه لب مطلب متذکره را بگزید جای نیکی بدی نمود. و خاطرخواه راه ظلم و جفا پیمود.

ق

هر که در اصل خود بود بد ذات | هان نفر عش مجوی نیک صفات
نرسد از بدان بجز که بدی | گرچه با بر گزیده احدی
را د مردیکه هست نیک نهاد | هم بدان را کند به نیکی یاد
لیک بد خو ز صحبت نیکان | مبگریزد چو از کمان پیکان
تا توانی ز ناکسان بگریز | خاک شو برابروی آسمان نیز

غرض این مثل از ان آورده ام که ارباب شحاح بفلاح و شحاح اصحاب صلاح نمی کوشند اگر چه بظاهر از روی نفاق باتفاق رای سائل مخیر وشند. اما در باطن

چه هزاران مذاق خون آن نیک شمائل می نوشند۔

ق

کس ندیده درین جهان خراب
صفت خوک و خر بهر که بود

خوک پرهیزگار و خر خوش حلق
نه بود او معین و همدم خلق

گفتار بشارت در اشارت آنکه اگرچه بنده گان نفس هر نفس۔ بواسطہ صناعت و زراعت هر گونه بضاعت فراهم می کنند۔ و زمانی برروئے زمین پیش اهل زمان از روے مناعت دم استطاعت میزنند۔ اما بعرصۂ قلیل ذلیل می شوند۔ و ارباب توکل و اصحاب قناعت هر ساعت باطاعت خلق و خلاق میکوشند۔ و زنهار امسال ایشان بحصول عز و شان جنبهاے غم اشتان نمی خروشند۔ اما بلطف الهی در دو گیتی خسروی می نمایند۔ و هر عقدۂ مشکل را بناخن حلم و مروت و علم فتوت می کشایند۔

ق

رزق از کسی طلب که ترا جان عطا نمود — دست از کسی طلب که سراپا ترا بداد
هر شی ز حق بخواه و ز کس هیچ شی مخواه — تا دادور شوی بر هر دادر و داد

ق

ز خوان غیب رزاق دو عالم — ترا هر روز روزی می رساند
بدرگاهش چو گردی سرفگنده — بر رویت دُرِ رحمت برفشاند

ق

وقت فریادم چو دل داد قناعت میدهد — جان مرا سرمایه از کنج فراغت میدهد
هر که در کنج قناعت میبرد عمری بسر — حق ورا از هر کنجِ استطاعت میدهد

ق

خلق از خلق مدارید توقع که کریم — آب از خاک بحکمت نتوانست کشید
نان با یوانِ توکل بتوان ماند ولے — پا سرِ منت خلقت نتوانست کشید

ق

پی رزق مانند دریوزه گر — مرو بر در قاضی و محتسب
نخواندی بفرقان که رازق گفته — ویرزقه من حیث لا یحتسب

رباعی

تا افسر آزادگیم هست بسر — از شست عالم بودم سخت حذر
تا تازه و تر نخل قناعت ماند — هر سبز همیشه برگ من باشد و بر

ق

درجهان گر مر ترا بی خون دل — نیم کاسی بهره بخشا شند زاتش
بستان وشاد باش و شکر کن — می مگو صد خوان رنگین بود کاش

ق

کسیکه ز اهل جهان خراب نومیدست — بنزد من او شهنشاه ملک جاویدست
خبز ز تلخی آب امید و بیم بدهر — بدارد آنکه گرفتار دام امیدست

ق

چو در آسمان رزق عالم بود — عبث جستجویش مکن بر زمین
کریمی که او جان بداد از کرم — دهد از ره لطف نان هم یقین

ق

مرده محض است نان ای جان من — زنده فرماید ورا جان آفرین
جان بقا یابد ز حق بی آب و نان — شد بهانه آب و نان میدان یقین

گفتار در بیان آنکه رزق بیش از قسمت و پیش از وقت کسی را نمی دهند

و پیش حریصان دلپریش بپاداش تلاش معاش کاسهٔ آش محنت پیش
می نهند که هنوز بیادم اندر است یعنی که سالی برسم تفرج بشهر گوالیار افتادم
و قصیدهٔ بمدحت والی آن ولایت ترتیب دادم. و بتوسط شمشیر جنگ
المعروف کارباری که مدار المهام ریاست موصوف بود. و با من
الفتی قدیم. و ملاطفتی عظیم داشت بخدمت ممدوح فرستادم. هر چند رشتهٔ
حسن طلب را پیچ ندادم. اما ممدوح از روی قدردانی داد سخنم بداد.
و هر گونه بقدر افزائیم دل نهاد. و من احقر را بعهدهٔ وکالت نصب نمود
و بحق کارگذاریم پنجاه هزار روپیه عطا فرمود

ق

می شود قدر آدمی بسفر — وطن خویش مرد را بند است
تا بماند در درون صدف — کس نداند که قیمتش چند است

غرض در عالم سفر بی درخواست بخواست خدا خواسته فراوان یافتم

واین دیار که وطنِ مالوفم هست بخواستاری خواسته بی پایان شتافتم

وهرچند با تار وپود آزجبه آرزوئے دراز از روئے نیاز بافتم

اما از ارباب عزونازواصحاب تنعم بر دازجبه نیافتم ٭

ق

اندر وطن کسیکه بود همدم گدا هرگز نمی شود بوطن قدرِ آدمی	او در سفر عقیق شه بحر و بر بود هر چند واقف از همه فضل وهنر بود

القصه باصرار احباب قطعات مندرجه ذیل خدمت والاجناب

راجه راجایان مهاراجه کشن پرشاد بهادر مدارالمهام سرکار عالی بالمشافه

پیش کش ساختم۔ لاکن مثل بادانجان دور قاب چی بحصول صله اش

نه پرداختم۔ وخویشتن را بحصول عزوجاه بجاه محنت اکنناه نینداختم۔

واز تن هار شتهٔ تعلق گسسته تنها بکنج تنهائی نشستم وهرگز نفسی بر نفس

خود در آز نگشادم - وا ز مدحت این و آن لب فرو بستم - و با دل خود گفتم

ق

از درِ دنیای نادان کار نگشاید ترا
جبه فرسائے تا بر درگہ دانائے راز

گو درِ عالم بروییت بند شد فکری مکن
زانکه بگشاید درِ رحمت بتو عالم نواز

قطعات متفرقه

سخا و سخن جانِ محض است زانرو
بمانند بے کالبد هر دو زنده

همین زنده بے جسم اندر زمانه
سخا از تو ماند سخن ها ز بنده

ق

نیم عمرم صرف شد در مدحِ تو
نیم دیگر در سرِ وعده گذشت

صاحبا آنچیکه انعامم دهی
غالبا آید بکارم در بهشت

مخفی مباد که تهنیت نامهٔ مندرجهٔ ذیل بتاریخ بست و هفتم ماه محرم الحرام ۱۳۱۹ هجری

خدمت عالی بندگان راجه راجایان مهاراجه کشن پرشاد بهادر دام اقباله
که دران زمان وزیر افواج ملک دکن بودند معه جلد خمسیات قطب الدین گذرانیده شد

ق

مژده باد ای وزیر فوج دکن — مدعای دولت روا باشد
هان شنیدم ز هاتف غیبی — خاک کوی تو کیمیا باشد
ابر فیضی که بارد از دستت — در شهوار بی‌بها باشد
هر که از دام مهرت آزاد است — خود ز قید بقا رها باشد
باعث رنجش قلوب جهان — قلب اقبال لابقا باشد
لطف سازی بحال خلق خدا — گر وزارت ترا عطا باشد
گر مدار المهام شاد شود — شادمان قطب بینوا باشد

روشن باد که تهنیت نامه مرقومهٔ ذیل که متعلق بشارت استقلالی وزارت است
و از مصرعهٔ آخرینش یکهزار و سه صد و بست هجری مطهره برآمد می شود
بتاریخ پنجم ماه جمادی الاول سنه ۱۳۱۹ هجری بحضور ممدوح گذرانیده شد

ق

مژده‌ها باد اے مہاراجہ — کہ ترا گردش وزیر دکن

یاد باشد ترا کہ پیش ازین — گفتہ بودم بساعت احسن

کہ وزارت بحکم رب جہان — لطف سازد ترا خدیو دکن

شکر حق را کہ عرض این عاجز — گشت مقبول پیش رب زمن

شد ازین مژده چشم اہل جہان — ہم چو خورشید آسمان روشن

بنگر از مہراجہ فلک شوکت — حالت زار ساکنان دکن

غیر نوشند بادهٔ عشرت — خویش ہستند محو رنج و محن

بر سر ما نہند بار سفر — آنکہ ہستند دور تر ز وطن

با ہواخواه دولتت اغیار — پاک گریبان دہند بے دامن

چند باشیم بی سر و سامان — چند ما ہر شویم در ہر فن

مشرقی شکر حق نما پیہم — جز مبارک بلب میار سخن

دوش بشنیده‌ام ز ہاتف غیب — شد کہ بیدار بخت اہل زمن

سال آینده شاد خواہد شد — بالیقین مستقل وزیر دکن

ہاتف غیب گفت تاریخش — دل ما شاد چشم ما روشن

گفتار در آداب نفس

ق

مر آن خدای پاک که از مهر لطف خود — دادست شان و مرتبه خاک ذلیل را
در بحر غم غریق نماید به یک نفس — وابستگان درگه نفس محیل را
نشنیده که چون ز ابابیل در جهان — یک دم هلاک ساخته اسوار پیل را
گلزار کرد آتش و برهاند از کرم — از قید و کید فتنه آذر خلیل را
در آب غرقه کرد و به آتش مقام داد — فرعون خاطی شقی بی دلیل را

ق

ندانم که از بهر تفریح نفس — خوری چند بیهوده غم دمبدم
که از خوردن غمت ای بیخرد — نه گردد قضا و قدر بیش و کم

ق

جسم جان گردد گر از اخلاص دل — لحظه در یاد جانا دم زنی
جان تو چون جسم آید سر بسر — گر در نفس و هوا برهم زنی

ق

افشانی ار که خاک ابر آتشِ هوا — از باد سهل تر گذری بر بروی آب
خواهی اگر که حاجتِ نفست کنی روا — دور افتی از طریقِ نجات و رهِ صواب

ق

توان شکست سرِ زال و پنجهٔ رستم — ولیک دستِ فراخِ نفس نتوان بست
با اهلِ عار توانی نمود دست دراز — ولی بهر دمِ مکار می شوی پابست

ق

ز معصیت بکند جمله خلق استغفار — ولیک قطب نباید ز خویشتن توبه
که هست نفس جفاجوش همدم شیطان — نمیکند ز فسادات و مکر و فن توبه

ق

نفس نیارد که برد نعمتِ دل — دانشِ حق بین چو بود دستگیر
می نشود غلبهٔ تمنا چیان — جائیکه بس سخت بود دارو گیر

ق

ای سگِ نفس قصهٔ آن گرگ — کن تو زنجیر پای حرص هوا
راستی هم چو سگ قناعت جو — تا نیفتی چو گرگ در به بلا

ق

پسر نا خلف ز روی خلاف با پدر گر موافقت نه کند
همچنانکه بطاعت دانش نفس بدخو مسابقت نه کند

ق

هر تن را که بندهٔ نفس است عقل و ادراک و معرفت سلب است
لیک او نیست معترف بخطا کس نه گوید که سکرام قلب است

ق

هر که خود را همی بداند بی گناه نزد اهل عقل او معصوم نیست
گو نماید دعوی باطل ز جهل زانکه علم حق بکس معلوم نیست
گرچه مومن را نباشد معصیت لیک گویندش که او معصوم نیست

ق

تار پود آز مثل عنکبوت از برای پیرهن ایدل متن
زانکه هرگز پیرهن ناید بکار اندران حالیکه گردی خسته تن
جان طلب ای جان من از جان جان تن همه در گور بود خود مفتتن
تن فدای جان نما زانرو که جان هست مطلق ماحی جور و فتن

ق

نفس با عقل رام می گردد — نرم فولاد می شود از زر
نفس چون آتش است عقل چو آب — گردد از آب بے اثر آذر

رباعی

خود را بچه عجب نباید انداخت — بهتر همه راز خویش شاید پنداشت
با برهمن و شیخ همی باید ساخت — اے مرد خدا بخود نباید پرداخت

ق

خواهی که ترا خدا بود دوست — با خلق خدا مدار دشمن
غمگین منما ز خود جهان را — تا شاد شوی به لطف ذوالمن

ق

نفس خناس صفت عزم فسادی چو کند — از در شرع در آید که حق اقرار نست
عمل زشت بصد رنگ دهد جلوه به نیک — گوید او شاه صد قسم حق ووا داد نست
آخر الامر که او داد گلے روے بر آب — رود در اعراض کند کاین همه انکار نست
گوی اے غادی مفسد چه فسادی کردی — گوید او والله و بالله که نه این کار نست

ق

اے نفس ز کوے زال دنیا — هرگز نبری جز خس و خاک

گر بپایه نهی سر آستانش	بار دیگر تو خاک و خاشاک

ق

از سر صدق و یقین ای جان من	رو بره اقلیم دل با صد تلاش
زندگی ضایع مکن در کوی نفس	مثل مرده بر سر منزل مباش

ق

بر سر نفس ستمگر هر نفس	تا یکی ایمان و جان قربان کنی
دلت بیمار است از تیمار نفس	چند در نفس را درمان کنی

ق

ای نفس دزد زال جهان بس شنگ است	ایمن ز مکر وی مشو ار بینی اش بخواب
هر کس نهاد پای طمع در سرای او	نومید و پا برهنه بدر رفت باشتاب

مثنوی

بلرزد جهان از خدای کریم	ولی من نترسم ز نفس لئیم
از آنکه کریمست رب قدیر	لئیمی بود کار نفس شریر

ق

چو از کار جهان نومید شد نفس	کند رو در خداوند دو عالم

که یارب از ره بنده نوازی — نجاتم بخش از بند دو عالم

ق

هر نفس نفس معصیت بکند — لیک معصوم خویش را داند

جای نیکی بدی روا دارد — جای لاحول تسمیه خواند

ق

هنوزی از جهالت نفس پرور — دمی از صدق در دل پروری کوش

بیاد آب و نان انجان جان را — چو دونان کرده یک دم فراموش

خوری تا چند هر دم مغز ایمان — زمانی خون نفس خویشتن نوش

برهنه چند مانی چون بهایم — دمی شلوار زهد ای بیخبر پوش

ق

شهد بی اشتها نباید خورد — تو خوری زهر هر نفس صد بار

دلت بیمار هست تیمارش — که تواند کند بجز دادار

ق

همانا که یک روز در عمر خویش — نخواندی کلام خدای انام

ز عمر تو بگذشت پنجاه سال — ولی پنج آیت نخواندی تمام

حلالی بخواهی ز خوف اجل | ولی باز نائی ز فعلِ حرام

اے اعمی بدست نبی دست دہ | کہ قائد ترا ہست خیر الانام

جز از پیروی رسول کریم | نخواہی رسی تا بدار السلام

ق

ہان باغوائے نفسِ امارہ | ہر بشر رخ کند بجانب شر

نیست ستر چو سر زند در دل | خیر یک سر روان شود ز بشر

شہر بنام بشر رقم گشتہ | زان سبب خیر کم رسد ز بشر

پئے خیر البشر ہر آنکہ رود | متغیر شود بخیر سرشش شہر

غزل

مکن گناه تو خود را گناہگار شمار | نمائے نیکی و پندار خویش را بدکار

چو گردِ راه خلایق شده زمین نیاز | ازان سبب شده او مسجد الوالابصار

یکی ہزار شود دانہ در زمین چو رسد | زخاکساری و عجز و نیاز عار مدار

اگرچہ خار بخشیان بلبلان خوارست | ولیک بر سرِ بے برگیش گلست نثار

بغیر عجز و نیاز اندرین طریق صفا | تمام عمر نیاید غرور و عجب بکار

گفتار در بیان آنکه میل مال موجب زوال کمال بود و مایل مال روز مآل بصد رنج و ملال پایمال شود

ق

ای دل بملکت و ملک چه نازی که مال مال	پیش از تو بوده اند بسی خوار و پایمال
نشنیده که در حق قارون وبال شد	آمال مال و نیز مآل کمال مال

ق

مال رفت و در دل بی مال شوق ماند	حیف مرغ بسته دم اندر قفس بی بال ماند
از حریصان می نماند در جهان جز آه سرد	یادگار پایمال مال کیش آمال ماند

ق

مال و زر نزد بنده دنیا	هست مانند مایهٔ دل و جان
لیک در حق طالب عقبی	میل مال و درم بود خلجان

ق

هر که مغرور جاه و مال شود	زود وقف ره بلا باشد
هان ز هر سو همی ندا آید	قلب اقبال لا بقا باشد

ق

عاقلا همچو غافل نادان — می مشو پایمال از پی مال
می ندانی که میل مال شود — در حق تو وبال روز مآل
مایل مال زینهار مشو — دان و می کوش بانفس خویش بحال
بهر مال و منال طفل آسا — در بر باد رهزنانه منال
مال بخشا شکسته حالان را — تا شوی در دو کون زاهل کمال

گفتار در صحبت داشتن ابرار و اجتناب از اشرار

ق

صحبت نیکان ز جمله کار نیک — در حق هر آدمی نیکوتر است
صحبت بدکار از هر کار بد — بدتر و بنیاد هر شور و شر است

ق

الفت بدکار نزد اهل دل — هست مانند قضای آشکار
کو بمرغ خاطر هر آدمی — میکند در صیدگاه غم شکار

ق

به یقین دان که مرد نیکوکار	با کسی بد نمی کند پیوند
می نه بینی که از رفاقت بوم	درگذرد همای نجبت بلند

ق

گر نشینی تو در بر عطار	منفعت آید معطر از بویش
گر روی بر دکان آهنگر	تو بریزد شرر ز هر سویش

ق

زینهار ای طالب علم و خرد	یک زمان هم دوست جاهل مباش
مخلص جاهل مثال اژدهاست	از بلای صحبتش غافل مباش

ق

ز بد سرشت نیاید ظهور جز زشتی	اگرچه فی المثلش تربیت کند جبریل
گزند بهر کس رسد بهر تقدیر	ولو به ختم رسل فخر خاندان خلیل

گفتار در مذمت آن کسان که به پیرایه دوستی پوست دوست بسان سگان می درند و از تیغ مکر و دغا حلق مخلصان و خلق جهان می درند

ق

سگ باوفا نزد اهل صفا — هم از یار غدار خود احسن است
که او خیرخواه حبیب خود است — هم این دوست خویش را دشمن است

ق

خود غرض بهر لقمهٔ چیزی — کار دیگر کسان هلاک کند
گر پلیدی فتد بپاپوشش — خود ز دستار غیر پاک کند

ق

دوستان بند اندرین عالم — مثل تصویر بی حس و حرکت
لاجرم در محبت ایشان — خیر باقی نماند و هم برکت

ق

با کسی دوستی و ربط بدار — که دل دشمنت بقدرت اوست
در خور دوستی کسی نبود — کو ز خصمت چو سگ بدرد پوست

ق

یار آن باشد که عیب یار خود — عرضه دارد پیش او بی کم و بیش
هر که عیب یار خود با خویش و غیر — گوید آن را خصم دان ای پاک کیش

ق

دوستی با کسان بد کردار / دشمنی کردنست با نیکان
دایما راست باز از کج خو / میگریزد چو از کمان پیکان

ق

اى فلان بر تو سگ شرف برده / گرچه دانی ورا ذلیل و خوار
عادت نیک آنکه سگ دارد / ذره در تو نیست اى بدکار
او نکرده یکی شکایت خلق / غیبت ناس میکنی تو هزار
او نماید وفا بصاحب خویش / تو رسانی به نیک و بد آزار
پیشه اش عجز و انکسار بود / کیش تو بغض و عجب و استکبار
او به یک نان خشک خاموش است / تو بصد لون تر نئی سرشار
همچنین است فضل او بر تو / در بر اهل عقل بس هوشدار
نکنی غور بر قناعت او / روزه از فاقه میکند افطار
گر تو استخوان به پیش او فکنی / از ره لطف و عاطفت یکبار
نرود از درت در دیگر / گر برانیش از ره قهار
سر نه پیچد ز دام احسانت / بلکه آیدت روز خوف بکار
روز و شب ها ترا از درگه حق / میرسد رزق است فراموش کار

لیکن تو از رهِ خلوص دمی ‏ رخ نیاری بدرگهِ دادار
در گه اکلت ار فتد تاخیر ‏ روز گردد بچشم تو شب تار
خشک و تر وقفِ اشتهایت شد ‏ شکمت هست غیرت انبار
مرد بسیار خوار کم آید ‏ در رهِ دینِ احمدِ مختار
تو ز بے دانشی همی دانی ‏ خویش را بهتر از وے ای بیمار
بر غلط فهمیٔ تو صد نفرین ‏ بر همه دانیت فسوس هزار
هان ز تشویش پرسش اعمال ‏ باشد اد مطمئن بروز شمار
کو بدوزخ گهے قدم ننهد ‏ لیک گردی تو وقف سوزشِ نار
هر که اینجا ذلیل و خوار بود ‏ باشد آنجا ز اهل جاه و وقار
چند اے قطب مشرقی مانی ‏ مبتلائے کمندِ جاه و وقار
مفت ضائع مساز نقد حیات ‏ عمر باقی بیادِ حق بگذار
از ته جان و دل بوقت دعا ‏ بر درِ حق بخوان همین اشعار
رَبَّنَا آتِنَا هَا حَسَنَہْ ‏ وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّار

در مذمت زنانِ زشت خصال و زن پرستانِ بدسگال

غزل

هر که باشد مطیعِ امرِ زن — نی نهیرزد بدانهٔ ارزن

از برش جبه و کلاه در آر — چادرش گوی پوش و برقع زن

از کف او بگیر تیغ و قلم — ریسمان در برش نه و سوزن

رو کشاده بگو میا بیرون — سوی بازار و کوچه و برزن

ق

خاک بر ابروے خویش مزن — هر بیوه زن مخواه اے کوزن

بے تو بانوے بدهی آرد — رخ ببازار و کوچه و برزن

ق

بعشق زنِ فاحشه دم مزن — نداری اگر قدرت خفت و خیز

که بر نان و جامه زنِ ره بهی — دمی خویشش نماند بر هر چیز

ق

نماند بهرت زنِ ره بهی — اگر قد ندهی و داشت زر

اگر زر نداری طلب عاریت — زشرم بنده گان بر آکید خر

ق

اگر جای خوش گاه از زر دهی / بخواهی سرِ انجمن گوز گاه
بلا شبه از تو ندارد دریغ / ز خوی زنِ بد خدا یا پناه

ق

دل بده با بتانِ هر جای / گو ترا در جهان ذلیل کنند
با ادب گر توئی بفسق مکوش / کار بد مردم رذیل کنند

ق

الا ای خرد مند در دستان / مده بی ضرورت عنانِ طلاق
دگر نه یقین دان که کردی غریق / به بحرِ تب و تاب و دردِ فراق

مثنوی

زن بد سیر در حقِ نیک مرد / بود باعث رنج و اندوه و درد
به بدخوی خاتون آتش نهاد / شود مرد را آبرو بباد

ق

بلای صحبت بانوی بد بد است بدهر / که عیش مرد شود تلخ از و بتر از زهر
ز خلق نام زن زشت خلق گم گردد / که مثل آن نه بود هیچ رنج و نکبت و قهر

ق

گریختم ز زن زشت روزی از زندان — چنانکه آدمی از گرزه مار بگریزد
بشهر ز هیچ مصیبت رخی نمی تابد — دلی ز شر زن زشت کار بگریزد

ق

هر آنکه راست زن بد اگر که قدرت اوست — بیفگند ز جهان شخص خویش در دوزخ
دعا کند که نیاید بدوزخ او که مرا — کند وصال وی اش سینه ریش از رخ

رباعی

زن آنکه شهوت است و دنباله نفس — از وی بحذر باش تو ای مرد تبرس
از هر هم بشود در بزن قرب مجوی — منمای درخت مهر زن در دل غرس

ق

مرد بر زن نمی شود قادر — به تجبر بغیر رخصت زن
بکشاکش نمی توان سفتن — هیچ رشته بروزن سوزن

ق

زن جفا پیشست اندر جهان — گر زو خاطر مرد گردد ملول
ز هنجار زشتش بتنگ آمده — کند پیشه خاکساری قبول

ق

هرکه را در جهان دو زن باشد | خانه‌اش مسکن الحزن باشد
راحت از حال وی فرار کند | غصه در خاطرش خزن باشد
هست زنجیر غم بگردن وی | از بلایش بپا رسن باشد
هست بر وی حرام آسایش | همدم آفت و محن باشد

ق

گر بود نامرد در پهلوی زن | گردد آدم درد در پهلوی زن
نیست در خلق جهان جز بوالهوس | مرد درد آور در پهلوی زن

غزل

یکدل بیچاره با عشق دو دلبر چون کند | یک غزال و با دو صیاد ستمگر چون کند
سوختم از آتش سودای خوبان الامان | یک تن بیجان با صد دوزخ اخگر چون کند
هرکه اول سر دهد اندر رضای گلرخان | رفت ز آغازش ز کف جان خود در آخر چون کند
نیست یارب سروقدان را بدل گرمی مهر | هر درختی را که نبود برگ او بر چون کند

ق

مردم نیک خوی می‌شوند | هیچ دم مقترن بصحبت زشت
این یقین است سوی دوزخیان | رخ نیارند هرگز اهل بهشت

نمی نگردد مرد را دل شاد و جان راحت پذیر ‌‌ ‌‌ تا زن خوش خو نباشد مونس و همراز او
هر که را باشد زن بد خلق پس میدان یقین ‌‌ ‌‌ نیک نه بود در جهان انجام و هم آغاز او

ق

شد به امرد اگر مائل مرد ‌‌ ‌‌ عاقلی مردنش در جهان نشمرد
مرد با مرد جفت گشت اگر ‌‌ ‌‌ گلبن آبروی او پژمرد

ق

در حق مرد الفت امرد ‌‌ ‌‌ باعث کم زنی و نامردیست
مرد با مرد جفت دادن ‌‌ ‌‌ این چه بیدانشی و بیخردیست

ق

بر زال دنیا نباید نشست ‌‌ ‌‌ جدا شو ز آن قحبه فتنه خیز
که آن تیره زن هست شهوت نما ‌‌ ‌‌ کنی چند زان ره بسی خفت و خیز

گفتار در تمہید سستی و پستی

ق

تهی دستی معاذ الله منه ‌‌ ‌‌ بسان خار سازد گل رخان را

بدی قدرت اگر با مرد مفلس — گر و بستی زمین و آسمان را

ق

قوت و زور بازوی تهیدست کجاست — که تهیدست سر و پای توانگر شکند
پا شکسته نتواند که سبک شد پایان را — در قفا افگند و خود بجلو گام زند

ق

بینوا را قدر نبود نزد رذال دهر از انکه — مرد را نا مرد سازد علت ناداشتی
می نه زیبد پشه را پهلو زدن با پیل مست — چون تواند گربه با شیر آورد رگ آشتی

ق

هست آنکه بکیسه زر ندارد — همچو مگسے که پر ندارد
وانکس که بمال مست گردد — خرهست ز خود خبر ندارد

ق

فخر عالم شود آن شخص که مالے دارد — قدر مفلس نه شود گرچه کمالے دارد
هر نفس نفس پئے مال بگردد پامال — عقل البسته دو صد فکر آسالے دارد

ق

آدمی را شکم چو سیر شود — بس کند دعوے همه دانی

(ن) اگر در دست مفلس بودی زر آن کار

روزه از فاقه گر کند افطار رو بگرداند از مسلمانی

ق

در جهان هر چه هست بیش و کم جملگی می رود درون شکم
پس همه بندهٔ شکم هستند راست این و نیست هیچ شکم

ق

جن و انسان و دیو و دد بجهان مبتلا اند در کمند شکم
هر که انسان کامل است بدهر نزد او ناقص است بند شکم

رباعی

در سر نه هوای زر و مالی دارم در دل نه غم جاه و جلالی دارم
پامال نگردم ز پی مال و منال البته بجان فکر کمالی دارم

گفتار در بیان آنکه روز روزگار بسر آمد از آن رو مطلب فرد یگان آمد

ق

بدانکه روز جهان آخر آمده است از آن ابر حکیم حکم بالعموم دون گردد
ز شرق جانب مشرق چو خور فرود آید بدهر سایهٔ هر شی زحد فزون گردد

ق

رسید کار جهان سربسر بپایان قطب　　نگر چسان که شده بر حکیم سفله حکم
چو خور زوال نماید کند بمغرب روی　　در ابتدا بود بیش ظل و شاخص کم

ق

آنکه نوشند بادهٔ ذلت　　سر نمایند ملک عزت و جاه
لیک اندر زمانهٔ اندک　　جاه شان می شود بصورت چاه

ق

ناکس بجهان اگر هنرمند شود　　آخر به هنر چو کرم قز بند شود
هر سفله ز اثر را نباشد درخور　　تا مورد الطاف خداوند شود

ق

نااهل درین دهر اگر جای کسان نند　　باشند که وابسته شکر مگسان بند
در مدحت هر دو کس و ناکس بسر آید　　کان حیض زنان نید و این فیض خسان نند

گفتار در بیان آنکه تندرستی اصل نعمتهاست و حق پرستی سرمایهٔ راحتهاست

ق

طلب از خدا تندرستی مدام | که یک تندرستی دو صد نعمت است
که مر مرد را ثروت و مال و جاه | چه صحت نباشد همه نقمت است

ق

به از فضل خدا بر خوان هستی | دل و جان بخش دیگر نعمتی نیست
بدو جهانم نباشد چشم امید | که فضل حق بحق بنده کافیست

گفتار در سیرت پادشاهان

ق

یک روز خسروان ز ره بنده پروری | با بندگان خویش عطا یک جهان کنند
روز دیگر تجسّس به از روی عدل شان | در پرده‌های خفیه دو صد امتحان کنند
در تجربت خیانت شان گر ثبوت یافت | شان را به پرده‌های عدم بس نهان کنند
بس کز تن امین به بود اندر میان | بی شبهه اش معتمد خلق جهان کنند

ق

تا نباشد چار خصلت در سرشت آدمی | می نگردد دل پذیر پادشاهان جهان
اولاً اخلاص کامل ثانیاً همت بلند | ثالثاً حسن امانت رابعاً عدل الجنان

بیت

بجز امین و عدیل و شجیع و ذی اخلاص | نمی کنند سلاطین کمینه محرم خاص

ق

خسرو هند گفت با شه روم | که نه بد هست چرا بخلق آزار
گفت یک دم دکان اهل جفا | زود غارت شود درین بازار
ظالمان را همیشه پیر فلک | می سپوزد درون قعر مزار
دوست دارند اهل نصفت را | خلق گیتی باشتیاق هزار
زان نکوئی همی روا دارم | در حق پاک جمله خلقت زار

ق

خوش آن کسان که چو باد صبا بگلشن دهر | چنانکه آمده بودند پاک بگذشتند
بباغ طول امل نخل آز ننشاندند | بکشت زار عمل تخم نیکوی کشتند

ق

بر سر از تاج تقوی ساختند تاج | خاطرش محو ذکر پاس انفاس
می نیفگند در تمامی عمر | یک نظر سوی دهر زشت اساس

ق

شاها ز تنه دل دل درویش بدست آر / کین گنج زر و سیم و درم دیر نماند

زنهار ابر جاه و حشم ناز مفرما / جز نام نکو جاه و حشم دیر نماند

ق

دانی چه وقت ظلم کند جور گر به خلق / آنگه که خلق بار نیابد به پیش شه

انجم ز نور مه بدرخشند بر فلک / لاکن شوند تیره بوقت کسوف مه

ق

چو بر سریر تعیش قدم نهد سلطان / بهر چه بود ولایت ولی شود شیطان

بدست آب کشد تشنه لب شراب ستم / کند لعین خوشی تا تش جهان دو صد ماتم

چو خاک راه بود پست آبروی فقیه / ذرد به باغ زمن باد آن دوی سفیه

شود شریف بچشم کمینه خوار و حقیر / رسد به رتبه عالی رذیل بی تدبیر

غرض ز عیش و طربهای خسروان جهان / بود به پرده غم راحت زمانه نهان

ق

کسی کو لطف بر عالم نماید / بود شایسته اورنگ شاهی

ازان خورشید را گردند تابان / که آن روشن نماید با سیاهی

ق

هر که به تقرب سلاطین — در خلق جهان بود سرافراز
هر آینه بر رخش زمانه — ابواب حسد همی کند باز

ق

چند گرچه دو صد گنج در بر قارون — ولی درون جهان نام نیکیش نبرند
اگرچه یک حاتم تهی بد از دینار — ولی بجود و عطاء باسم او بخورند

ق

براد و جود نما چه مثل ابل و داد — مران ز در که جود نا امید بی کس را
بعدل و بذل بود نقش بر قلوب انام — درون خلق جهان نام حاتم و کسری را

گفتار در بیان آنکه ذره تخم بدی بکشت عمل نباید کاشت وجوی از عمل نیک نشاید گذاشت

از مسعود لطف خدا

ق

(انوری)
معصیت کم بود اگر بسیار — زو شود دل سیه در آخر کار
تا توانی بکشت زار عمل — ای نکوکار تخم زشت مکار

ق

هر کجا مشک خود بخود بوید / خواه در دیر و خواه در محراب
پشک بدبو بود بهر جای / خواه در خاک و خواه در میزاب

ق

ذاتِ حق موجود هست و در حق مخلوق او / جای نیکی بد مکن ورنه حقت باطل شود
هر که بر خلقِ جهان ظلم و تعدی میکند / هان یقین دان کار آسان در حقش مشکل شود

ق

ماند کجا بگلشنِ عالم بهارِ عمر / بوی گلِ مراد کم آید ز خارِ عمر
باز آ ز فعل زشت و نما کارهای نیک / یک دم مکن برای خدا اعتبارِ عمر

ق

ای پسر در جایگاهِ مهتران / کهتران را می نشاید برنشست
جای در خرمهره چون افتد قبول / جای سنبل کی بود خرزهره رست

قطعات متفرق

حبیب من چو فرستاد چادر از کشمیر / بچار حرف او بردا ختم بقصدِ شمار
چه چادر است که هر چار حرف آن چادر / پس از جدائی هر یک بدست آید چار

بیت

هر که چیزی دوست دارد خواهد آنرا هر زمان	عاقلی جان آفرین را غافلی قلیه و نان

ق

رنج تنهایت بهتر ز آنکه از تن ها ترا	رنج آید یا ز خود تن ها تو در رنج آوری
گوشهٔ خلوت نشین و کار خود با حق گذار	یاری از حق خواه و کز جز حق نیاید یاوری

ق

قابلِ خدمت یاران نبود آن چیزی	که بوی منفعتی نیست بجز بیم و گزند
می ندانی که درین امر مثل مشهور است	کانچه بر خود نپسندی تو به یاران مپسند

ق

کسی را که باشد خدا رهنما	قدم می نهد بر سرِ راه راست
نماند جوی در دلِ مؤمن	زمانی غم و فکرتِ باز خواست

ق

قران چو بخوانی اینچنان خوان	کز لطف خدا ترا بخواند
نی آنکه بخواندش ترا حق	از درگهِ مهرِ خود براند

ق

ق

با بدان نیکی آن چنان ماند | که به نیکان بدی بجا آری
در ازای جمیل نیست سو | گر کنی خویش مبتلا داری

ق

نوید جنت و خوف جهنم ار نشدی | نداشت بوالهوسان خم شدی ز بهر رکوع
نماندی آبروی خلق در جهان باقی | نگشتی شعله‌زن ار در زمانه آتش جوع

ق

ذات احمد هست مختار احد | حق ورا داده تمامی اختیار
از ته دل هر که فرمانش برد | در دو گیتی گردد آنرا بخت یار

عرضداشت بطرز قصیده به تقریب جشن سالگرهٔ مبارک حضرت جهان پناه گیتی دستگاه نواب میر محبوب علی خان نظام الملک آصف جاه خلد الله ملکه و حشمته معروض شد

ای شه اقلیم الطاف و رعیت پروری | بی همال استی بانصاف و عدالت گستری

از پری زیباتری وز برتران هم برتری — چون پری گویم ترا هستی ملایک پیکری
بر شجاعان جهان هر لحظه سبقت میبری — صید شیر افگن ز دشت هفت خان می آوری
منحرف گشتند در دورت ز جنگ زرگری — هندی و مدراسی و هم پارسی و ششتری
مهر اقبالت ز خورشید جهان تابان تر است — خیره میگردد ز تابش چشم ماه و مشتری
مشعل عدلت کند روشن چراغ چشم خلق — باغ بذلت هست گلزار خلیل آذری
مشرق دورت ز صبح آسمان روشن تر است — کوکب بختت فروزان تر ز مهر خاوری
سیم اندام فلک در کوی بذلت چون گدا — بهر دریوزه گری حاضر شد است از بی زری
شه سواران را نمائی گرد ره هنگام رزم — زال و رستم را سر میدان ز مردان لشکری
هان بدرگاه جلالت جسم اگر حاضر شدی — خود عدم گشتی نمودی گم سر انگشتری
چون گرفتی بهر افسون خاکپای جبرئیل — گرد کوی دانش تو یافتی گر سامری
خضر گر دیدی ترا هرگز ندادی تا ابد — نسبت از روی تو با آئینهٔ اسکندری
گر سلیمان نام تو بشنیدی از گوش غیور — غالباً کنده کنا نیدی سر انگشتری
فتنه از چشمان فتان تو بر خیزد اگر — باز آید سامری از دعوی جادوگری
ای دل تو آئینه یا چشمهٔ آب حیات — من سراپا نیست هم خضر و هم اسکندری
وقف پای ابلق بختت شود میدان دهر — زیب چوگان تو با دا گوی چرخ برتری

دیر شد کز قصبهٔ بیرابن پریشان روزگار
بر درت حاضر شده است ای شاه ملک داوری

بهره ور از تو شود عالم ولی این بی‌نوا
فارغ است از اهتمام مالکی و چاکری

بر لب دریای فیضت تشنه لب افتاده ام
هست یکسان نزد من ایام خشکی و تری

صدقی گشته که دادم زال دنیا را طلاق
سوی من او رخ نیارد از غم بی‌شوهری

بر هوا خیمه زدم از بی‌ثباتی جهان
زانکه بی‌پایه معلق هست چرخ اخضری

گو باقلیم سخن فرمان روایی می کنم
گو نمایم انتظام ملک شعر و شاعری

از علوم شرع و حکمت آگهی دارم ولی
وز قوانین جهالت گستری هستم بری

کس نمی پرسد که اینجا از کجای کیستی
کس نمی پرسد که تو خون جگر چون می‌خوری

بی وسیله چون رسم بر آستان آمدست
دیده باید خضر بختم که نماید رهبری

ملکیم بل از دعاگویان این درگاه ام
لیاقت محرومم ز وضع خلعت بیرسٹری

از کجا آرم شها مجهول طبع نیچری
از کجا آرم لیاقت نامهٔ بیرسٹری

از که پرسم راه ملک دین فروشی خسروا
از که آموزم علوم مذهب غارتگری

بهر دونان مدحت دونان نمی‌سازم از آنک
محتسب هستم ندارم خوی سفله پروری

زان زبان هستم دعاگوی تو ای شاه دکن
کین زبان واقف نبود از ذوق شیر مادری

قطب از انوار مهرت مثل روشن بود
گر ز چشم مهر سویش یک زمان هم بنگری

ای شہنشاہِ دکن از التفات کردگار	تابع فرمان پاکت باد چرخ چنبری
تا زمین اندر زمان ماند بزیر آسمان	تا بود بر آسمان تابنده ماه و مشتری
گلشن اقبال و عزت باد دائے بہار	تا ابد از نخلِ عمر و جاه و دولت برخوری

[illegible]

واضح باد - چون بمہر داد ارگیہان - و پرور دگار زمین و زمان از تصنیف نصیر السالکین فرصتی یافتم سپس بہ ترتیب نظم و نثر دلستان کہ بطرز گلستان است ثبتافتم - المنۃ و للہ کہ کتاب دلستان ہم مرتب گردید - و بتائید باغبان لم یزلی با دہاری گلشن امید وزید - لاجرم قطعاتیکہ بہ حکایات کتاب مسبوق الوصف گفتہ بودم سرِ دست آنرا بطور نمونہ مع چند حکایات مندرجۂ کتاب باصرار و فرمایش احباب طبع نمودم انشاء اللہ المستعان عنقریب اصل کتاب اعنی نسخہ دلستان طبع خواہد شد فقط -

خادم الشرع متین مسکین محمد قطب الدین احمد محتسب ضلع بیڑ

صوبہ اورنگ آباد المتخلص **قطب** مشرقی -

هو الکریم

پیش از این کز نقش و الوان بود است
راحت محض در پی انسان بود است

هر کسی کو نگر و دیگر دیدها
در خطر از ضد و یکسان بود است

خادم الکتاب تحریر نمود

هوا از نفس

شاد باد روان اهل دلی که یافت اجابت از من

بوقت خوش شود با رحمت مستعد از من

بقای جهان ای مرتضی با سخن ماند

نام من گر نماند سخن باید یادگار از من

خادم الکتاب تحریر نمود